

پیچیده اضافه می‌شد و آن را جذاب‌تر می‌کرد. هم زمان هم راوی به دور دایره بازیگران حرکت می‌کرد تا جاهایی در دور دست یا نبردی معروف را توصیف کند.

طبق مقاله روزنامه تایمز تصاویر دیورامیک یعنی اینکه بوم با پارچه‌ای شفاف و روغنی ساخته شده بود که از جلو و گاهی اوقات از پشت با نورهای هدایت شوند و ویژه‌ای نورپردازی می‌شد. سیصد و پنجاه تماشاگر روی یک صفحه چرخان در وسط می‌نشستند که توسط دو مرد حرکت داده می‌شد. به طوری که کل تماشاگران در طول نمایش آرام آرام چرخانده می‌شدند. اثر مقابل نور، آینه، فیلترها و بازیگرانی که برای بازی در نقش رومی‌های استخدام شده‌اند هم منجر به اثری می‌شد که به آن نمایشگاه متحرک می‌گفتند. بر اساس آن چیزی که آنابل خوانده بود، آخرین لحظه‌های فوران آتشفشان به حدی واقع بینانه بود که برخی از زنان حاضر در جلسه جیغ زده و بیهوش شده بودند.

جرمی کیف را از دستان مشغول آنابل گرفت، بند آن را کشید و به آنابل پس داد. با لحنی واقع گرایانه گفت: «برای یه بلیط پول داریم، تو برو داخل. من که به هر حال نمی‌خواستم نمایش رو ببینم.»

آنابل که می‌دانست او داشت به خاطرش دروغ می‌گفت، سرش را تکان داد. «مطلقاً نه. تو می‌ری داخل. من هر زمان که بخوام، می‌تونم بیام و یه نمایش ببینم... تو کسی هستی که همیشه نمی‌تونی از مدرسه‌ت بیای خونه و نمایش هم فقط یه ربع طول می‌کشه. توی این مدتی که داخل هستی، از یکی از مغازه‌های این نزدیکی دیدن می‌کنم.»

جرمی درحالی که با چشمان آبی درشت و مشکوکش به او نگاه می‌کرد، پرسید: «خرید بدون پول؟ اوه، خیلی سرگرم کننده به نظر می‌رسه.»

«هدف خرید رفتن اینه که اجناس رو ببینیم. نه اینکه خرید کنیم.»

جرمی پوزخندی زد و گفت: «این حرفیه که فقیرها وقتی توی خیابون باند قدم می‌زنن، برای دلداری دادن به خودشون می‌گن. به علاوه، نمی‌ذارم تنهایی جایی بری... باعث می‌شی هر مردی که دور و برت هست، بهت حمله کنه.»

آنابل زمزمه کرد: «احمق نباش.»

برادرش ناگهان نیشش را باز کرد. نگاهش روی صورت زیبا، گونه‌های برجسته، چشم‌های آبی و موهای جعددار قهوه‌ای و طلایی رنگی که از کلاهش بیرون زده بود، چرخانده. «الکی خودت رو به خجالتی بودن نزن، خودت هم می‌دونی که چه تأثیری روی مردها داری و تا جایی که من می‌دونم توی استفاده ازش دریغ هم نمی‌کنی.»

آنابل با اخمی مصنوعی به متلک او جواب داد: «تا جایی که می‌دونی؟ هاه! وقتی بیشتر اوقات توی مدرسه و دور از ما هستی، چی از تعامل من با مردها می‌دونی؟»  
چهره جرمی حالتی کاملاً هشیار به خود گرفت: «قراره همه چیز عوض بشه، این بار دیگه برنمی‌گردم مدرسه... می‌تونم با پیدا کردن یه شغل به تو و مامان کمک کنم.»  
چشم‌های آنابل درشت شد. «جرمی، چنین کاری نمی‌کنی. دل مامان می‌شکنه و اگه بابا زنده بود...»

او با صدای آهسته‌ای حرفش را قطع کرد: «آنابل، ما پول نداریم. حتی نمی‌تونیم پنج شیلینگ اضافی برای خریدن یه بلیط نمایش اضافی پرداخت...»

آنابل با تمسخر گفت: «حتماً هم بدون تحصیلات یا پارتی خوب می‌تونی یه شغل خوب پیدا کنی. مگه اینکه امیدوار باشی یه رفتگر و یا یه پسر دست فروش بشی. بهتره تا وقتی برای یه شغل مناسب آماده می‌شی، توی مدرسه بمونی. در همین حین من هم یه آقای ثروتمند رو برای ازدواج پیدا می‌کنم، اون وقت همه چیز درست می‌شه.»

جرمی جواب داد: «حتماً هم بدون جهیزیه یه شوهر خوب گیرت میاد.» به همدیگر اخم کردند تا اینکه درها باز شد و جمعیت از کنارشان گذشتند تا وارد سالن شوند. جرمی یک بازویش را با حالت حمایتگری دور آنابل پیچید و او را از له شدن نجات داد. با قاطعیت گفت: «نمایش رو فراموش کن. به جاش یه کار دیگه می‌کنیم... یه کار سرگرم‌کننده که هیچ هزینه‌ای نداره.»

«مثل؟»

لحظه‌ای به فکر کردن گذشت، تا اینکه مشخص شد هیچ کدام نمی‌توانند پیشنهادی بدهند و هر دو زدند زیر خنده.

صدای بم و مردانه‌ای از پشت سرشان آمد: «اریاب جرمی.»

جرمی همچنان لبخند به لب داشت، اما به سمت غریبه برگشت و با صمیمیت گفت: «آقای هانت.» دستش را به سمت مرد دراز کرد. «از اینکه من رو به یاد آوردین، تعجب کردم.»

مرد با او دست داد و گفت: «من هم همین‌طور... از آخرین باری که دیدمت یه سر و گردن بلندتر شدی. توی مرخصی مدرسه هستی، درسته؟»

«بله قربان.»

حینی که مرد قد بلند به دوستانش اشاره کرد تا بدون او وارد سالن نمایش شوند، جرمی با دیدن حالت گیج آنابل زیر گوشش زمزمه کرد: «آقای هانت... پسر قصاب. وقت‌هایی که مامان من رو

می‌فرستاد تا سفارشی رو بیارم، یکی دو بار توی قصابی دیدمش. باهش خوب رفتار کن... سرمایه داره.»

آنابل که گیج شده بود، نمی‌توانست به این فکر نکند که رخت و لباس آقای هانت برای پسر یک قصاب غیرمعمول بود. کت مشکی زیبایی به همراه شلوار گشاد مدل جدید به تن داشت که به نوعی خطوط لاغر اما قدرتمند بدنش را پنهان نمی‌کرد. مانند بقیه مردانی که داشتند وارد سالن تئاتر می‌شدند، کلاهش را برداشته و موهای تیره و موآجش نمایان شده بود. مردی قد بلند، با استخوان بندی درشت و تقریباً سی ساله به نظر می‌رسید. اجزای صورتش هم برجسته بودند. بینی کشیده، دهانی گشاد و چشمانی آن قدر سیاه داشت که نمی‌شد عنبیه و مردمک چشمانش را از هم تشخیص داد. چهره‌اش کاملاً مردانه بود. طنزی طعنه آمیز در چشمانش کمین کرده بود و دهانش حرف بیهوده نمی‌زد. حتی به عنوان کسی که او را نمی‌شناخت هم می‌دانست که این مرد به ندرت بی‌کار است، بدن و طبیعت وجودی‌اش با تلاش و جاه‌طلبی شدید شکل گرفته بود. جرمی گفت: «خواهرم، دوشیزه آنابل پیتون.» بعد به آنابل گفت: «ایشون آقای سایمون هانت هستن.»

هانت با تعظیمی گفت: «خوشوقتم.»

با وجود رفتار مؤدبانه‌اش برقی در چشمانش بود که لرزش عجیبی درست در زیر دنده‌های آنابل به وجود آورد. حینی که برای مرد سر تکان می‌داد بدون اینکه علتش را بداند، خودش را در پناه بازوی برادر جوانش جمع کرد. انگار یک جور موج شناختن بینشان جاری شدن... نه اینکه قبلاً همدیگر را جایی دیده باشند... نه بلکه انگار چند باری به هم نزدیک شده بودند و سرانجام یک سرنوشت عجول آنها را سر راه هم قرار داده بود. سرنوشت عجیبی بود اما به نظر نمی‌رسید که آنابل بتواند ردش کند. آنابل معذب، اسیر ناتوان زیر نگاه خیره او ماند و در نهایت گونه‌هایش رنگ گرم و ناخوشایندی گرفتند.

هانت همان طور که همچنان به آنابل خیره مانده بود، به جرمی گفت: «می‌تونم توی سالن نمایش همراهی تون کنم؟»

سکوتی دستپاچه کننده درگرفت، تا اینکه جرمی با آرامشی تمرین شده گفت: «متشکرم، ولی تصمیم گرفتیم که نمایش رو نبینیم.»

یکی از ابروهای هانت قوس برداشت. «مطمئنین؟ می‌گن نمایش خوبی.» نگاه دقیقش از صورت آنابل به صورت جرمی رفت و نشانه‌هایی را خواند که نشان دهنده ناراحتی‌شان بود. وقتی با جرمی صحبت می‌کرد، لحنش ملایم شده بود. «بی‌شک قانونی هست که می‌گه نباید در حضور یه بانو

در این مورد صحبت کردم. اما نمی‌تونم جلوی کنجکاویم رو بگیرم... ممکنه به خاطر این باشه که جرمی جوان از افزایش قیمت بلیط مطلع نبوده باشه؟ اگه این طوره، خوشحال می‌شم سکه‌هایی که نیازه رو به شما تقدیم...»

آنابل سریع گفت: «نه متشکرم.» آرنجش را هم محکم به پهلوی برادرش زد. جرمی به خود لرزید و به چهره ناخوانای مرد خیره شد. «از پیشنهادتون متشکرم، آقای هانت. اما خواهرم مایل نیست...»

آنابل با خونسردی حرفش را قطع کرد. «نمی‌خوام نمایش رو ببینم. شنیده‌م که بعضی از بخش‌هایش برای خانم‌ها کاملاً خشن و ناراحت‌کننده‌ست. پیاده‌روی آروم توی پارک رو ترجیح می‌دم.»

هانت نگاهش کرد و چشمان سیاه و عمیقش حالا پر از تمسخر شده بودند. «خیلی ترسو هستین، دوشیزه پیتون؟»

آنابل که از چالش ظریف حرف او عصبانی شده بود، بازوی جرمی را گرفت و با اصرار کشید. «وقت رفتن رسیده، جرمی. اجازه بده آقای هانت رو بیش از این معطل نکنیم. چون مطمئنم که ایشون می‌خوان نمایش رو ببینن...»

هانت با جدیت به آنها اطمینان داد: «متأسفانه اگه شما هم نیاین، واقعاً برای من هم لذت‌بخش نیست.» نگاهی دلگرم‌کننده به جرمی انداخت. «اگه فقط به خاطر چند شیلینگ تو و خواهرت از تفریح عصرتون محروم بشین، باید از خودم متنفر بشم.»

آنابل که نرم شدن برادرش را احساس کرد، به تندی زیر گوشش زمزمه کرد: «جرئت نکن که بهش اجازه بدی پول بلیط‌های ما رو بده، جرمی!»

جرمی او را نادیده گرفت و با لحن شیرینی گفت: «قربان، اگه پیشنهاد قرض دادنتون رو بپذیرم، مطمئن نیستم که چه زمان می‌تونم بدهیم رو پرداخت کنم.»

آنابل چشمانش را بست و ناله آرام و ماتم زده‌ای کرد. هیچ وقت اجازه نداده بود که کسی از شرایط مالی سختشان مطلع شود... آن وقت این مرد فهمیده بود که هر شیلینگ چقدر برایشان مهم بود.

هانت با لحن آسان‌گیری گفت: «هیچ عجله‌ای نیست. دفعه بعد که به مرخصی مدرسه‌ت می‌ای، به مغازه پدرم برو و پول رو بهش بده.»

جرمی با رضایتی زیاد با مرد دست داد و گفت: «بسیار خب. متشکرم آقای هانت.»

آنابل با صدای آرام و مرگباری شروع کرد: «جرمی...»

هانت که بلافاصله با قدم‌هایی بلند به سمت غرفهٔ بلیط فروشی می‌رفت، از بالای شانه‌اش گفت: «همین جا صبرکنین.»

آنابل به چهرهٔ بدون پشیمانی برادرش نگاه کرد و گفت: «جرمی، خودت می‌دونی که پول گرفتن ازش چقدر اشتباهه! اوه، چطور تونستی این کار رو بکنی؟ اصلاً درست نیست... و فکر بدهکار شدن به چنین مردی غیرقابل تحمله!»

برادرش با معصومیت پرسید: «چه جور مردی؟ بهت که گفتم، اون یه سرمایه داره... اوه، فکر کنم منظورت اینه که اون از سطح اجتماعی پایین‌تریه.» لبخند سرکشی روی لب‌هایش نشست. «یه جورهایی به سختی می‌شه این رو در موردش گفت. مخصوصاً که تا این حد پولداره و این طور هم نیست که من و تو واقعاً عضو نجبا باشیم. ما فقط از یه شاخهٔ جانبی یه خانوادهٔ نجیب زاده هستیم، که یعنی...»

آنابل پرسید: «چطور پسر یه قصاب می‌تونه خیلی پولدار باشه؟ مگه اینکه لندن‌ها گوشت گاو و خوک خیلی بیشتری از اون چیزی که الان ازش خبر دارم، مصرف کنن. فقط این طوریه که یه قصاب می‌تونه پول زیادی دربیاره.»

جرمی با لحنی عالمانه به او گفت: «هیچ وقت نگفتم که توی مغازه پدرش کار می‌کنه. فقط گفتم اونجا باهاش آشنا شدم. اون یه کارآفرینه.»

«منظورت یه دلاله؟» آنابل اخم کرد. در جامعه‌ای که صحبت کردن یا فکر کردن در مورد دغدغه‌های تجاری را مبتذل می‌دانستند، هیچ چیزی بدتر از مردی نبود که با سرمایه‌گذاری و دلالی شغلی ایجاد کرده باشد.

برادرش گفت: «کمی بیشتر از این. اما فکر می‌کنم مهم نیست چی کار می‌کنه، یا چقدر پول داره. چون معتقدی که اون فقط یه رعیت زاده‌ست.»

آنابل با شنیدن لحن منتقد برادر کوچکترش، با چشم‌هایی ریز شده نگاهی تند به او انداخت. با لحن خشکی گفت: «به نظرم طرفدار برابری افراد هستی، جرمی. لازم هم نیست به این رفتارت که انگار من آدم ظالمی هستم، ادامه بدی... اگه یه دوک هم بخواد به ما پول قرض بده، مخالفت می‌کنم. همون طور که در برابر این آدم مخالفت می‌کنم.»

جرمی گفت: «اما نه دیگه این قدر.» سپس به حالت چهره‌اش خندید.

بازگشت سایمون هانت از هرگونهٔ مشاجرهٔ بیشتری جلوگیری کرد.

با نگاه هشیار چشمان قهوه‌ای رنگش آنها را بررسی کرد و لبخند آرامی زد. «همه چیز رو به راهه. حالا بریم داخل؟»

آنابل به خاطر سقلمه‌ای که برادرش به او زد، ناخودآگاه با حرکت تندی به جلو رفت. گفت: «لطفاً خودتون رو موظف به همراهی با ما نکنین، آقای هانت.» می‌دانست که رفتارش محترمانه نیست، اما یک چیزی در وجود این مرد بود که به او هشدار می‌داد و مضطربش می‌کرد. به نظرش مرد قابل اعتمادی نمی‌آمد... در واقع با وجود تمام لباس‌های مرتب و ظاهر شیکش چندان متمدن به نظر نمی‌رسید. از آن مردهایی بود که یک زن اصیل زاده هرگز مایل نبود با او تنها بماند. نظر آنابل هم نسبت به او هیچ ربطی به موقعیت اجتماعی‌اش نداشت... بلکه یک جور آگاهی ذاتی در مورد اندام درشت و خلق و خوی مردانه‌اش بود که آنابل کاملاً با آن بیگانه بود. با ناراحتی ادامه داد: «مطمئنم که می‌خواین دوباره برگردین پیش همراه‌های خودتون.»

این حرفش با شانه‌ای که با تنبلی بالا انداخته شد، مواجه شد. «توی این ازدحام ممکن نیست پیداشون کنم.»

آنابل می‌توانست با این حرفش مخالفت کند و بگوید که او به عنوان یکی از بلند قامت‌ترین مردهای حاضر در سالن، احتمالاً می‌توانست بدون هیچ مشکلی دوستانش را پیدا کند. با این حال کاملاً مشخص بود که این بحث بیهوده بود. باید نمایش را با همراهی سایمون هانت تماشا می‌کرد... چاره‌ای نداشت. اما هنگامی که هیجان جرمی را دید، مقداری از عصبانیت محتاطانه‌اش آنابل محو شد و وقتی دوباره با هانت صحبت می‌کرد، لحنی ملایم داشت.

«من رو ببخشید، قصد نداشتم رفتارم تند به نظر برسه، فقط دوست ندارم به غریبه‌ها مدیون باشم.»

هانت نگاهی عاقلانه به او انداخت که علی‌رغم کوتاه بودن، آزاردهنده بود. آنها را در میان جمعیت راهنمایی کرد و گفت: «احساسیه که به راحتی می‌تونم درک کنم. هر چند در این مورد هیچ دینی وجود نداره. کاملاً هم غریبه نیستیم... خانواده‌شما سال‌هاست که از کسب و کار خانوادگی من حمایت می‌کنن.»

وارد سالن بزرگ مدوری شدند و قدم روی صفحه‌گرد و چرخانی با ریل‌ها و دروازه‌های آهنی و فرفرورژه گذاشتند. تصویری دقیق و مسحورکننده‌ای از روم باستان، شکافی دوازده یا یازده متری که بین این منظره و نقاشی بعدی وجود داشت. این فضا پر از ماشین‌آلات پیچیده‌ای شده بود که جمعیت هیجان زده در موردش نظر می‌دادند.

هنگامی که مردم روی صفحه‌چرخان را پر کردند، فضا به طرز چشمگیری تاریک شد و صدای نفس‌های هیجان زده و پر انتظاری به گوش رسید. با چرخش ماشین‌آلات و تابش نور آبی از پس بوم نقاشی، منظره چنان حس واقع‌گرایانه‌ای پیدا کرد که آنابل را مبهوت کرد. تقریباً

می‌توانست خودش را فریب بدهد و فکر کند که در یک ظهر توی روم ایستاده‌اند. چند بازیگر که توگا و صندل به تن داشتند، ظاهر شدند. یک راوی هم شروع به بازگویی تاریخ روم باستان کرد. این نمایش حتی از آن چیزی که آنابل امیدش را داشت هم جذاب‌تر بود. با این حال نتوانست کاملاً در نمایش محو شود. به شدت حواسش به حضور مرد کنار دستش پرت شده بود. اینکه مرد گهگاهی خم می‌شد تا نظرهای نامناسبی در گوشش زمزمه کند و چیزهای مسخره‌ای در مورد مردانی که در چنین سخنرانی مهمی روبالشتی به تن داشتند، بگوید هم کمکی به این حالش نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که جرمی آن قدر غرق در نمایش بود که متوجه شیطنتهای هانت نمی‌شد. او مشتاقانه گردن می‌کشید تا بفهمد کدام دستگاه‌ها چنین اثرات شگفت‌انگیزی به وجود می‌آورند.

هانت بالاخره ساکت شد، اما سکوتش پس از یک وقفه غیر منتظره در چرخش میدان بود که باعث شد سکو کمی تکان بخورد، چند نفر تعادلشان را از دست دادند. در این وقفه حرکتی چند نفر تعادلشان را از دست دادن که بلافاصله اطرافیانشان مانع افتادنشان شدند. آنابل هم که از این حرکت غافلگیر شده بود، تلو تلویی خورد و بلافاصله خودش را در آغوشی امن و راحت و چسبیده به سینه هانت یافت. هانت به محض اینکه آنابل تعادلش را به دست آورد، او را رها کرد، سرش را پایین آورد و پرسید که آیا حالش خوب است.

آنابل نفس زنان گفت: «اوه بله، من رو ببخشید. بله کاملاً...»

به نظر نمی‌رسید که بتواند جمله‌اش را تمام کند. صدایش در سکوتی گیج‌کننده فروکش کرد و حواسش پرت شد. هیچ وقت در زندگی‌اش چنین واکنشی را به یک مرد تجربه نکرده بود. معنای این حس عجیب و هیجان‌انگیز یا چگونگی فرو نشاندن آن فراتر دانش محدود او بود. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که لحظه‌ای شدیداً دلش می‌خواست حینی که کف مدور زیر پاهایش می‌چرخید، به او تکیه کند، به این بدنی که مثل یک بندر امن تا این حد بی‌عیب، محکم و آسیب‌ناپذیر بود. عطر تنش که ترکیبی از پوست تمیز مردانه، چرم صیقل داده شده و ته بویی از پارچه کتان رنگ شده بود تمام حواس او را با انتظاری لذت بخش برانگیخت. کاملاً برخلاف اشراف ادکلن و کتیرا زده‌ای بود که در دو فصل گذشته سعی کرده بود، تور کند.

آنابل که به شدت مضطرب بود، مستقیماً به بوم خیره شد. ولی نه چیزی می‌دید و نه اصلاً اهمیتی به فوران رنگ‌ها و نورهایی می‌داد که تصور نزدیک شدن به غروب را القا می‌کرد... غروب امپراتوری روم. هانت هم دقیقاً به همان شکل نسبت به نمایش بی‌تفاوت به نظر می‌رسید.

سرش به سمت او متمایل و نگاهش روی صورت آنابل خیره شده بود. با اینکه تنفسش نرم و منظم به نظر می‌رسید، اما آهنگش کمی تغییر کرده بود.

آنابل لب‌های خشکش را مرطوب کرد. «شما... شما نباید این‌طوری بهم زل بزنین.»  
با اینکه زمزمه‌اش بسیار آرام بود، اما او شنید و جواب داد: «با وجود تو هیچ چیز دیگه‌ای ارزش دیدن نداره.»

آنابل نه تکانی خورد و نه حرفی زد. وانمود کرد که زمزمه آرام و شیطنانی او را نشنیده است. در حالی که قلبش با آهنگی ناپایدار می‌تپید و انگشتان پاهایش در کفش جمع شده بودند. چطور ممکن بود چنین اتفاقی در تئاتری پرجمعیت و با حضور برادرش که درست کنارش ایستاده بود، رخ بدهد؟ مدت کوتاهی چشمانش را در برابر حس سرگیجه‌ای بست که ربطی به حرکت صفحه چرخان زیرشان نداشت.

جرمی مشتاقانه تکانش داد و گفت: «ببین! می‌خوان آتشفشان‌ها رو نشون بدن.»  
ناگهان سالن تئاتر در تاریکی مطلق فرو رفت و همزمان یک غرش منحوس از زیر صفحه چرخان بلند شد. و باعث شد چند جیغ هراسان، صدای خنده‌های پراکنده و نفس‌های بلندی که از انتظار حبس شده بود، بلند شود. تیره کمر آنابل با احساس کشیده شدن دستی به پشتش سیخ شد. دست مرد با حرکتی آرام و تعمدی از روی تیره کمر او به بالا کشیده شد... عطرش، عطر تازه و فریبنده‌اش در سوراخ‌های بینی آنابل نفوذ کرد... و قبل از اینکه جیکش در بیاید، دهانش با بوسه‌ای گرم، ملایم و نفس گیر تسخیر شده بود. آن قدر مبهوت شده بود که نمی‌توانست حرکت کند، دستانش در هوا مثل بال پروانه‌ای در میانه پرواز بی‌حرکت مانده بود و بدن پیچ خورده‌اش هم با یک دست محکم او در آغوش گرفته شده بود. مرد با دست دیگرش هم پشت گردن او را نگه داشته بود.

قبلاً حین قدم زدن توی باغ یا در گوشه‌ای از سالن و در حالی که دیده نمی‌شدند هم توسط مردان گستاخ بغل شده و یا بوسه‌ای از او دزدیده شده بود. اما هیچ یک از آن برخوردهای کوتاه و عاشقانه این طور نبود... بوسه‌ای آن قدر آهسته و گیج کننده که او را به هیپوت برده بود. احساساتی به جانش هجوم آوردند که قدرتمندتر از آن بودند که بتواند مدیریتشان کند. با درماندگی در آغوش مرد لرزید. به ناچار و از سر غریزه، کورکورانه سرش را در برابر بوسه‌های بی‌قرار و ملایم او بلند کرد. وقتی مرد طلب چیزی بیشتر کرد، فشار لب‌هایش بیشتر شد و پاسخ درممانده او را با کاوشی شهوانی پاداش داد و تمام حواسش را به آتش کشید.

درست زمانی که آنابل داشت کلاً عقلش را از دست می‌داد، دهان مرد به شکلی ناگهانی و غافلگیرکننده رهایش کرد. اما دست حمایتگرش را پشت گردن آنابل نگه داشت. سرش را پایین آورد و صدای آرام و کنترل شده‌اش گوش او را قلقلک داد. «متأسفم، نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم.» سپس لمس دستش کاملاً کنار رفت و وقتی فیلتر نور سرخ سرانجام روی کل سالن تئاتر فوران کرد، او رفته بود.

«داری نگاه می‌کنی؟» جرمی با صدای مشتاق و خوشحالی ادای صدای آتشفشان شبیه‌سازی شده در مقابلشان را در آورد و به سنگ‌های در حال ذوب سقوط کرده اشاره کرد. «باورکردنی نیست!» تازه متوجه نبود هانت شد و با تعجب اخم کرد. «آقای هانت کجا رفت؟ فکر کنم دوست‌هایش رو دیده باشه.» جرمی شانهاش را بالا انداخت و با هیجان به تماشای آتشفشان‌ها برگشت و با تماشاگران دیگر فریادهای حیرت زده سر داد.

آنابل با چشمانی درشت شده و زبانی کاملاً بند آمده به این فکر کرد که این چیزی که به نظرش اتفاق افتاده، واقعاً رخ داده بود؟ مطمئناً توسط یک غریبه درست وسط یک تئاتر بوسیده نشده بود. آن هم به آن شکل...

خب، این همان چیزی بود که وقتی به مردان غریبه اجازه می‌دادی بلیطت را بخرند، اتفاق می‌افتاد... این به آنها اجازه می‌داد از تو سوء استفاده کنند. اما در مورد رفتار خودش... آنابل شرمنده و گیج شده بود و سعی کرد بفهمد که چرا به آقای هانت اجازه داده بود او را ببوسد. باید اعتراض می‌کرد و او را پس می‌زد. در عوض همان طور گیج و بی‌فکر آنجا ایستاده بود... اوه این فکر او را به وحشت انداخت. واقعاً مهم نبود که چگونه و چرا سایمون هانت توانست تمام موانع دفاعی را که به خوبی دور خودش ساخته بود، در هم بشکند. تنها چیزی که اهمیت داشت، این واقعیت بود که این کار را کرده بود... بنابراین، او مردی بود که به هر قیمتی باید از او دوری می‌کرد.

# فصل یک

## لندن، پایان فصل ۱۸۴۳

دختری که ذهنش درگیر ازدواج است، عملاً از هر مانعی می‌تواند رد شود به جز کمبود جهیزیه. آنابل با بی‌حوصلگی پایش را زیر توده سفید و پفی دامنش تکان تکان داد، اما هم زمان حالت صورتش را آرام نگه داشت. در طول سه فصل معاشرت همراه با شکستش، به مطرود ماندن عادت کرده بود.

عادت کرده اما دست از تلاش برنداشته بود. بیش از یک بار به ذهنش خطور کرده بود که لیاقتش خیلی بیشتر از نشستن روی یک نیمکت سفت در حاشیه تالار است. به شدت به دعوت به رقصی امید بسته بود که هیچ وقت اتفاق نمی‌افتاد و سعی می‌کرد وانمود کند که اصلاً برایش مهم نیست... و از اینکه رقص و خواستگاری شدن از دیگران را تماشا کند، کاملاً خوشحال است.

آنابل آهی کشید و با کارت رقص نقره‌ای رنگی که با روبانی به مچ دستش بسته شده بود، بازی کرد. جلد کارت باز و کاغذهای عاجی رنگ درونش مثل یک بادبزنی باز شد. قرار بود دخترها با مداد اسم شرکای رقصشان را در این برگ‌های ظریف بنویسند. به نظر آنابل این بادبزنی که از یک کارت رقص خالی درست شده بود، شبیه یک ردیف دندانی بود که با تمسخر به او می‌خندید. کارت نقره‌ای را محکم بست و به سه دختری که همراهش نشسته بودند، نگاه کرد. همگی سعی می‌کردند به شکل مشابهی نسبت به سرنوشت خود بی‌اهمیت به نظر برسند.

دقیقاً می‌دانست که چرا آنها آنجا بودند. ثروت خانوادگی قابل توجه دوشیزه اوانجیلین جنر از قمار به دست آمده بود و رگ و ریشه رعیت زاده داشت. از آن بدتر اینکه دوشیزه جنر وحشتناک خجالتی بود و لکنت زبان داشت. همین باعث می‌شد که گفتگو کردن برای هر دو سمت گفتگو به یک شکنجه تبدیل شود.

دو دختر دیگر، دوشیزه لیلیان بومن و خواهر کوچکترش دیزی، هنوز به انگلستان عادت نکرده بودند و آن طور هم که به همه چیز نگاه می‌کردند، به نظر می‌رسید که مدت زیادی طول می‌کشید تا عادت کنند. گفته می‌شد که مادر بومن‌ها آنها را از نیویورک به آنجا آورده بود چون نتوانسته بودند خواستگار مناسبی در نیویورک پیدا کنند. دیگران با تمسخر به آنها می‌گفتند وارثان حباب

صابون و یا گاهی هم می‌گفتند شاهدخت‌های دلار. با وجود گونه‌های زیبا و زاویه‌دار و چشم‌های تیره و کشیده‌شان هیچ شانس نسیبشان نمی‌شد، مگر اینکه یک حامی اشرافی پیدا می‌کردند تا آنها را ضمانت کند و به آنها بیاموزد که چطور باید خودشان را با جامعه اشراف بریتانیا هماهنگ کنند.

به ذهن آنابل رسید که در چند ماه گذشته این فصل فلاکت‌بار، هر چهار نفر... یعنی خودش، دوشیزه جنر و دخترهای بومن... اغلب در کنار هم توی ضیافت‌ها و یا مجالس رقص در گوشه‌ای کنار دیوار نشسته بودند. با این حال به ندرت با هم صحبت کرده بودند. بلکه بیشتر در خستگی و خموشی انتظار گرفتار بودند. نگاهش لیلیان بومن را به خود جلب کرد که چشمان تیره مخملی‌اش درخششی غیر منتظره از خنده را در خود داشت.

لیلیان زمزمه کرد: «دست‌کم می‌تونستن این صندلی‌ها رو راحت‌تر درست کنن. چون واضحه که ما قراره کل شب این صندلی‌ها رو اشغال کنیم.»

آنابل با کنایه گفت: «باید اسممون رو روی این صندلی‌ها حک کنیم. بعد از این مدت طولانی که روشن نشستیم دیگه مال خودمونه.»

صدای خنده‌های از طرف اوانجیلین جنر آمد. او یک انگشت دستکش پوشش را بلند کرد و طره موی سرخ رنگ افتاده به روی پیشانی‌اش را کنار زد. چشمان آبی و درشتش از خنده برق زد و گونه‌هایش در زیر آن کک و مک‌ها سرخ شد. انگار یک احساس نزدیکی ناگهانی باعث شده بود که او موقتاً خجالتش را فراموش کند. به آنابل گفت: «آ...اصلاً با عقل جو...جور در نمی‌آد که به دختر مطرود باشی. تو زیباترین د...دختر اینجایی... مـ مردها با... باید به دست و پات بیفتن تا با... باهات برقصن.»

آنابل شانه‌اش را با حالت نیمه برازنده‌ای بالا انداخت. «هیچ کس دوست نداره با دختری ازدواج کنه که چهیزیه نداره.» فقط در قلمرو رمان‌های فانتزی بود که دوک‌ها می‌توانستند با دختران فقیر ازدواج کنند. در واقع، دوک‌ها وایکنت‌ها و امثال آنها مسئولیت سنگین نگهداری از املاک بزرگ، خانواده‌های بزرگ و کمک به مستأجرهایشان را بر دوش داشتند. یک اشراف‌زاده ثروتمند درست به همان اندازه یک اشراف‌زاده فقیر نیاز به یک ازدواج پرپول داشت.

لیلیان بومن گفت: «هیچ کس نمی‌خواد با یه دختر تازه به دوران رسیده آمریکایی ازدواج کنه. تنها امید ما برای تعلق به هر جایی اینته که با یه اشراف‌زاده انگلیسی والامقام ازدواج کنیم.»

خواهر کوچک‌ترش دیزی، گفت: «اما ما هیچ کدوم حامی نداریم.» او یک نسخه کوچک و ریزه‌میزه از لیلیان بود. با همان پوست روشن، موهای تیره و پرپشت و چشم‌های قهوه‌ای. لبخند

شیطنت‌آمیزی روی لب‌هایش نشست. «اگه دوشس خوبی رو بشناسی که مایل باشه ما رو زیر بال و پر خودش بگیره، خیلی متشکر می‌شیم.»

اوانجیلین جنر گفت: «من حتی دلم نمی‌خواد شوهر پیدا کنم. تقریباً به خاطر اینکه کاری نیست توی فصل انجام بدم، ز... ز... زجر می‌کشم. خیلی بزرگتر از اون هستم که توی مدرسه بمونم و پدرم...» ناگهان حرفش را قطع کرد و آهی کشید. «خب، من فقط یه فصل دیگه فرصت دارم، بعدش دیگه بیست و سه ساله می‌شم و به عنوان یه ترشیده شناخته می‌شم. چقدر مشتاقانه منتظر اون روز هستم!»

آنابل با زنگ هراسی ساختگی در صدایش پرسید: «این روزها بیست و سه سالگی معیار ترشیدگیه؟» چشمانش را به سمت آسمان چرخاند. «خدایا، نمی‌دونستم که خیلی از دوران اوجم گذشتم.»

لیلین بومن با کنجکاوای پرسید: «چند سالته؟» آنابل نگاهی به چپ و راستش انداخت تا مطمئن شود کسی صدایشان را نمی‌شنود. «ماه آینده بیست و پنج ساله می‌شم.»

این اعترافش سه نگاه دقیق و در عین حال دلسوزانه برایش خرید و لیلین او را دلداری داد: «حتی یک روز هم از بیست و یک سالگی بزرگتر به نظر نمی‌رسی.»

آنابل انگشتانش را دور کارت رقصش پیچید، تا جایی که آن را بین دست دستکش پوشش پنهان کرد و فکر کرد که زمان به سرعت در حال سپری شدن بود.

این فصل چهارم او بود که به سرعت داشت به پایانش نزدیک می‌شد. هیچ دختری هم ازدواجش تا فصل پنجم طول نمی‌کشید... واقعاً مضحک بود. مجبور بود خیلی زود یک شوهر پیدا کند. در غیر این صورت دیگر نمی‌توانستند جرمی را توی آن مدرسه نگه دارند... و مجبور می‌شدند از آپارتمان معمولی‌شان جا به جا شوند و پانسیون ارزان قیمت برای سکونت پیدا کنند. وقتی سراشیبی شروع می‌شد، دیگر خبری از سربالایی وجود ندارد.

در این شش سالی که پدر آنابل از بیماری قلبی درگذشته بود، منابع مالی خانواده کم‌کم به صفر رسیده بود. ناامیدانه سعی کرده بودند تنگناهای مالی خود را پنهان و وانمود کنند که به جای یک آشپز کاری و یک پادوی پیر ده‌ها خدمتکار دارند... لباس‌های رنگ و رو رفته‌شان را طوری دست کاری کرده بودند که زیر پارچه روی لباس بماند تا نو به نظر برسند... سنگ جواهراتشان را فروخته و آنها را با قطعات شیشه‌ای جایگزین کرده بودند. آنابل جداً از این تلاششان برای فریب دادن همه خسته شده بود، آن هم وقتی که همه می‌دانستند آنها در آستانه فاجعه هستند. اخیراً حتی